

به نام خدا

نمایشنامه کوتاه :

دستی که جا مانده بود...

( در یک پرده و یک صحنه )

نویسنده : علی حیدری

آذر ماه یک هزار و چهارصد و دو

( صحنه ی اول : رهگذرانی ( گروه فرم ) در پشت صحنه در حال گذرند ، مردی از لای آنها به طور طولی به جلوی صحنه می آید. )

مرد : امروز چندمه ؟

همه ی رهگذر ها : 14 دی

مرد : ( با صدایی گرفته ) پس چرا زمان نمیگذره...

( گروه فرم در جایی از صحنه ساکن می شوند. )

مرد : 13 دی بود ، سوز اول زمستون داشت استخونامو میزد ، دلشوره داشتم ، اما نمیدونستم از کجا و برای چی؟ هرچی میگذشت این حس بهم بیشتر و بیشتر غالب می شد ، انگار توی دلم هزارتا آدم داشتن رخت چرک چنگ میزدن ، ساعت از نیمه شب گذشته بود توی خیابون راه میرفتم و بی قرار بودم ، حس میکردم قراره یه داغ تازه به سینم بشینه ، حس و حال روزای جنگو داشتم ( گروه فرم ، فرمی با محتوای جنگ اجرا می کند. ) ، که لای تموم دست و پا زدناى بچه ها برای اینکه این خاک یه وجب هم ازش کم نشه برای اینکه سایه ی یه غریبه روی ایران و ایرانی نیفته ، یه دلشوره ای داشتم چون میدونستم آدما توی جنگ فقط خاکریزشون احاطه نمیشه ، خیلی آدما حکم قرارگاه برات دارن ، حکم پشتیبانی که ته دلت بهشون قرصه ساعتو نگاه کردم دیدم که عقربه ها توی سرازیری ترمز بریدن ، میخوان برن و زودتر به مقصد برسن ، رسیدم به پل عابر پیاده ( گروه فرم در غالب عابری از کنار مرد رد می شوند. )

سوز هوا خبر از جدایی و رفتن میداد به وسطای پل رسیدم که یهو صدای انفجار اومد ( گروه فرم با شنیدن صدای انفجار از هم جدا می شوند و فرار می کنند. )

زود از پله های پل اومده پایین دویدم سمت محل انفجار ، آتیش اصلی توی سینه ی من بود نه ماشین و سرنشینایی که سوخته بودن.

رسیدم به ماشین دیدم که قرارگاهمونو زدن ، حاجی رو زدن ، سردارمونو زدن

همه ی اینا به کنار اینکه سردار سلیمانی ، پناهگاه بود برای من و ما و همه ، این داغ سرچاش  
اما من از این دارم آتیش میگیرم ، که چرا اون از خدا بی خبر که مرد جنگ نیست ، از پشت و بی  
خبر میزنه...

وقتی رفتم جلوتر دیدم یه دست روی زمین افتاده ( مکث )

دستی که جا مونده بود...

( مرد شروع به گریه کردن می کند گروه فرم آن را به نوعی از صحنه بیرون میبرند. )